



نگاه پیگیر مرد جوان به در اتاقک جلویی گلخانه بود و رفت و آمدهای مشکوک عموصفت به آنجا، اما گوشش را سپرده بود تحت اختیار غریبه‌ی پشت خط که یکریز حرف می‌زد و ول نمی‌کرد و همچنان هندوانه زیر بغلش می‌گذاشت:

— برای همه‌ی ما افتخاره یه فرد موفق در زمینه‌ی کارآفرینی همشهریمون شده! حالام اگه اجازه بدید برای گرفتن گزارش خدمتتون برسیم مهندس عقیلی! توی این وضعیت خراب بازار، دلگرمی بزرگیه که یه جوون تونسته در عرض چند سال، هم کار و کسب موفق‌ی راه بندازه، هم کارآفرین نمونه بشه...

تا این لحظه بخش اعظم حواسش به گوشش بود و از این‌جا به بعد به چشمش و عموصفت! پیرمرد نایلون ضخیمی را به شکل بارانی درست کرده و پوشیده بود. می‌شد از این فاصله دید که لگنی هم توی دستش دارد. نرسیده به اتاقک کمی اطراف را پایید، انگار می‌ترسید کسی او را ببیند. بعد سریع تقه‌ای به در زده و نزده خواست وارد اتاقک جلوی در

گلخانه شود که فروغ هم بیرون آمد. چین به ابروی مهندس افتاد و با لحنی پر از شک و سوال زیر لبی برای خودش گفت:

— چه خبره این جا؟!... باز من یکی دو ماه این جا نبودم کی دسته گل به آب داده؟

چشمش به در باز سوله‌ی گیاهان زینتی بود و شاهد مکالمه‌ی نه چندان طولانی بین عموصفت و فروغ! از این فاصله نمی شد حدس زد چه می گویند اما کاملاً معلوم بود هر دو کاملاً محتاطند و ترسیده! صدای خبرنگار سمج را شنید که پرسید:

— چیزی گفتید جناب؟ درست نشنیدم!

بی آن که چشم از آن‌ها بردارد توی گوشه‌ی جواب داد:

— نه آقای ملکی، با یکی از کارگرا بودم. مشکلی ندارم با گزارش،

اما...

باید دست به سرش می کرد. هنوز از نظر روحی حوصله‌ی چنین کارهایی را نداشت.

— اما چی مهندس عقیلی؟

— یه سفر یکی دو ماهه در پیش دارم، برگشتم در خدمتم.

— خیلی هم عالیه! تا منم کارای اداری و تایید مرکز و بگیرم همون

یه ماه می شه... اجازه بدید از طریق واتساپ، روز گزارشو با هم هماهنگ کنیم.

برای این که خبرنگار سمج را دست به سر کند، سریع گفت:

— مشکلی نداره، اوکی ام...

و خداحافظی سرسری کرده و نکرده، گوشه‌ی را انداخت توی جیب

و با قدم‌های درشت از بین درختچه‌های گول‌پیکر یوکا و لندای

سوله‌ی گیاهان زینتی، راهی برای خود باز کرد. وارد محوطه شد و به

سمت اتاقک جلویی موسسه رفت!



فروغ نشسته بود بالای سر دختر جوان، چشمش روی صورت خیس از عرق او می چرخید و همزمان با دستمالی عرق از پیشانی او می گرفت، همان طور هم زیر لب نگران زمزمه کرد:

— طاقت بیار دختر... طاقت بیار...

دست پرچروک ننه سلیمه هم نشست روی پیشانی تفتیده ی دختر! "اوووف" غلیظی زیر لب گفت و هراسان ادامه داد:

— خیر نبینی صفت! رفتی یه پیاله آب بیاری... پاشو فروغ، پاشو بین داییت کجا موند.

فروغ سریع زیر لب "یا علی" گفت و از جا بلند شد. عرق های ریز نشسته بود کنج شقیقه دختر جوان و تار موهای کوتاه و ریز پیشانی اش، بی قید و جدا از موهای بلند سرش، چسبیده بودند به صورتش... ناله ای کرد و باز هم زیر لب شروع کرد هذیان گفتن. پیرزن نگاهی به در انداخت، همین که خیالش راحت شد فروغ هم دور شده از آن ها و کسی مزاحمش نیست، آهسته گوش پیش برد نزدیک لب های دختر بیمار! مدتی بود در اشتیاق می سوخت بداند دنیا دست کیست و امید داشت حالا لابه لای هذیان های تب آلود دخترک، چیزی دستگیرش شود.

— مامان... مامان... مامان...

فقط "مامان"ش را صدا می زد! پیرزن دل زد به دریا و درحالی که سعی می کرد ته لهجه را از صدایش پاک کند، با لحنی مصنوعی، خود را جا داد در نقش مادر او و آهسته کنار گوشش وز زد:

— جان مامان، چی می خوای بگی، بگو... من پیشتم...

ترفندش گرفت و لب های خشک و ترک خورده ی دختر از هم باز شد:

— مامان، من نمی دونستم کیه... مامان، بهم نگفت... مامان، بمون... مامان، نمیر... مامان ببخش که دوستش داشتتم!... مامان به خدا بهم نگفته بودن کیه...

— کی کیه دختر؟

— مامان... نمیر...

نگاهش روی لباس سیاه تن دختر گشت. از روزی که آمده بود فقط سیاه تن داشت. تا به امروز دقت نکرده بود، اما انگار عزادار بود. موذیانہ باز کنار گوشش با همان لهجه تصنعی‌اش پچ زد:

— اگه نمیرم می‌گی مردت کجاست؟... شوهر داری، کس و کاری، نامزدی... این...

با صدای تقه‌ی در، از جا پرید! مهلت پیدا نکرد "بیا تو" بگوید که در باز شد و عموصفت و فروغ خیس از شرشر باران قدم به اتاق گذاشتند، پیرمرد کلاه بارانی خودساخته‌اش را از روی سر کنار کشید و گفت:

— زنکه، فقط همین یه قرصو پیدا کردم. حال "دخترکه" چه‌طوره؟ زن، حرصش از خالی ماندن دستش و بی‌اطلاعات ماندنش را سر پیرمرد خالی کرد:

— خیر نبینی صفت! دو ساعت رفتی فقط با یه قرص اومدی؟

عموصفت لگن کوچک توی دستش را نشان داد و گفت:

— اینم هست!

فروغ قدم تند کرد سمت چوب‌لباسی آهنی زنگ‌زده‌ی کنج اتاق و گفت:

— فریدون زنگ زده، داره می‌آد دنبالم، باید برم خونه، مائده رو سپردم دست زن همسایه... راستی ننه، خانوم دکتر تلفن زدن و گفتن با آب و سرکه دست و پاشو خنک کنیم، خودش توی راهه...

ننه سلیمه، دست گذاشت سر زانویش و بلند شد و با گفتن:

— خانوم قصد جونمونو کرده!

دست توی تایی چادری کرد که دور کمر بسته بود و ادامه داد:

— تا ما رو به دردسر نندازه و کاری نکنه آقا از این‌جا پرتمون کنه بیرون، ما رو به حال خودمون ول نمی‌کنه...

از پر چادر دور کمرش دستمالی بیرون آورد و انداخت توی لگنی که هنوز توی دست عموصفت بود.

— آقا کجاست؟ چیزی که نفهمید؟ نیاد ببینه این دختره این جاست!
چند ماه آزارش قایم شده، بیاد ببیندش، باز مثل چند ماه پیش الم شنگه
الم شنگه راه بندازه...

و زیر لب شروع کرد غرغر کردن:

— شانس داشتیم اسممونو می‌داشتن شمس‌اله!... دو سه ماهه آقا
نیومده، درست حالا که این دخترکه افتاده به این روز، اینم سر و کله‌ش
پیدا شده!

فروغ پالتوی رنگ و رو رفته‌اش را انداخت روی ماتویش. قد ماتو
دو وجب پایین‌تر از پالتو بود و ظاهرش را نزار کرده بود. با قدم‌های تند
سمت در رفت و گفت:

— نترس ننه، آقا توی گلخونه‌ست، انشالله که...

که حرف توی دهانش ماسید و نتوانست ادامه بدهد! در را باز کرده
بود و قامت آقا ایستاده بود توی چارچوب در:

— کدوم دختر؟ این‌جا چه خبره؟

در چوبی با قژی که داد و باز شد، کاری کرد که مو روی تن هر سه
نفر آن‌ها سیخ شود!



فروغ مثل قرقی از کنار دست او در رفت. مهندس با گوشه‌ی چشم،
فرار او را دنبال کرد و بعد سرش برگشت و زیر نگاه هراسیده و چشمان
نگران پیرزن و پیرمرد، قدم گذاشت توی اتاقک. این اتاقک را صاحب
قبلی این‌جا برای استراحت و اسکان موقت خودش ساخته بود و این چند
سال که بی‌مصرف مانده بود، تبدیل شده بود به اتاقی نمور، با در و دیواری
خراب! مهندس کنجکاو رفت و رفت تا رسید بالای سر جسمی که زیر
پتو پوشانده بودند. تک لامپ پرمصرف شصت وات نتوانسته بود به آن
اتاقک تاریک، نور و روشنایی بدهد و همچنان مثل دلان تاریک جهنم



بود. توی آن نور کم تشخیص فرد خوابیده زیر پتو، سخت بود... شاکی
پرسید:

— گفتم کی رو از من قایم...

که کپ کرد و ادامه نداد! این دختر؟!... این دختر که بود؟! حس
بدی لولید در تار و پود وجودش! یادش آمد، این دختر یک روز پاییزی
آمده بود برای استخدام و او دکش کرده بود. چرا دک کرده بود آن
روز؟! دلیل استخدام نکردنش، دلیل معمولی نبود، علتش را به یاد
نمی‌آورد اما حسی می‌گفت دلیل خوبی داشته برای استخدام نکردنش.
دلیلی اخلاقی و... اما اگر استخدامش نکرده، پس این‌جا، با این حال
بد و بیمار چه می‌کرد؟!!

متعجب برگشت سمت پیرمرد و پیرزن! پیرمرد آن‌قدر در خود
مچاله شده بود که از او فقط نایلون ضدآبی باقی مانده بود. پیرزن هم
از بس سر خم کرده بود، شبیه یک مشت پوست پلاستیک بود. جوری
که انگار خودش آب شده و رفته بود توی زمین. نگاه قهوه‌ای روشن
"آقا"، روی پیرزن و پیرمرد، طلبکارانه چرخ خورد و پر از توبیخ
پرسید:

— این همون دختره‌ست که چند ماه پیش اومد برای استخدام و
من نخواستمش؟!... این‌جا چه کار می‌کنه؟!... با شما؟!... ننه؟!...
عموصفت؟!...

جوابی که نشنید تَن صدایش بلند شد:

— مگه با شماها نیستم؟! این دختر کیه و این‌جا چه کار می‌کنه؟
ننه سلیمه دل به دریا زد، قدمی پیش آمد و شرمنده و نادم، با صدایی
که پشیمانی در آن موج می‌زد، سعی کرد از خودش رفع اتهام کند:
— آقا... به خدا ما تقصیرکار نیستیم... خانوم... خانوم دکتر گفتن...
مرد با همان نگاه برزخی، ناباورانه پرید توی حرفش:
— مهشید؟!... اون؟!...

— آره آقا، خانوم دکتر گفتن این "دخترکه" چند ماه این‌جا باشه و
اون چند روزی که شما می‌آین این‌جا، نداریم شما بفهمید این‌جاست!